

دوش در کام مسو و تو شنگ ز هر طریح طبیعت چو گل

بایستی دور فلک دوست قضا

لنگ در تربیت خصمت شل

خدای تو هست که گیر زمانه جاهه جانان
سپهر یعنی مسعود و کز متبران مسعود
قضا توان قدر قدرت ستاره محل
بنوک خامه بر بند و ره قضا و قدر
کز ابر خاطر او قطره بر زمین بارو
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر
بلال سپهر معالیش منخسف نشود
سپهر بر شده رادای او بخدمت خواند
ز هر ص خدمت او سرنگون همی آیند
ز شاخ یاد هم آید کف چنار بدون
ترازوی که بران بار قدر او سنجند
ز هر ص آنکه بر و سا اعلان سوال کنند
ایا مایح تو نقش گشته بر او بام
خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول
تو آنکسی که سپهرت پرورید نصیر
زمانه سان همه از خدمت تو جوید نام

جمال داد جهان رایجو و خواجده کمال
ترازده مادر گیتی چو تو ستوده خصال
زمانه بخشش کان دستگاه بجز نوال
به تیر تخته بد و زولپ صوابت محال
بجای برگ زبان بروند ز شاخ تنها
گر آفتاب امان یابد از کشت و زوال
از آنکه راه نباشد خسوف است بسلال
کمر بست بجز او چونندگان به و ال
بوقت مولد از ارجام ماوران طفلان
گر از صفت گفت او و زو نسیم شمال
سپهر گفته او زید و زمین شمال
همی سوال نخواهد ز سا اعلان سوال
و با محامد تو وقت گشته بر اقبال
مشرب نیافت هر آنکو نخست با تو وصا
که آنکسی که خدایت نیافد پیشال
ستاره روز و شب از غلامت تو گیر نام

تو آدمی همه دشمنان تو ایست
 بدست خرم بانی همه مخالف را
 اگر نه کین تو کفر است پس چرا دارد
 عده حرارت بیم تو دارد اندرون
 بزرگوار باشد حق که من خادم
 نه زانکه از دل جان مخالفت نبود
 نه مجلس تو که ابرام و در داشته ام
 اگر نه در دو سه ستم ز طبع چون تیر
 بجای دیگر اگر اول انتخاب کردم
 خدای دادند کس چون خدا نیست
 ثنا قبول بهت کنند اهل شناس
 بدین دلیل توانی خواه باستحقاق
 نه هر که را بقب کبسی مشابیهت است
 که دال نیز چون اول است رکتابت لیک
 بدین که میر معتری چه خوب می گوید
 درین مقابل یک بیت از زنی نشنو
 ز مرد و گوی سبزه هر دو یک رنگ اند
 همیشه تا که بود لغت زلف در ابیات
 سری که از تو به سجد بریده باد چو لعل

تو مهدی و همه حاسدان تو در حال
 در ماند نیز نه بنید چو تو مخالفت مال
 سپهر خصم ترا خون سبوح و مال
 بدست مرد کتیده زان نه قتیال
 بنحوت ز سپیدم زگر و دشمن حال
 گواه دارم و ان کسیت از دستمال
 نه از فرشت من بود بل ز بیم مال
 تصدیقات بیاورد می چو آب لال
 بریدم آنچه بنیاد کس بخواب خیال
 بجز خویش ندید است ازین سمجتر حال
 بی که مرد بهجت پر ز چرخ خیال
 وزین قیاس قوی معتری باستقلال
 شبیه است چنانچین شین شبیه شمال
 پیشش صد و نود و ششش کشتن ذوال
 حدیث بیات مینویش شکل کعب توال
 نه بر طشتی نه بوجه استندال
 ولی ازین نگین جان کنند از ان بحال
 همیشه تا که بود وصف خال در امثال
 ولی که از تو بگرد و سیاه باد چو خال

بوی سحر سحر می بود چو کعب التوال است بیته و لیکن در جهان طبع کعب التوال است بیته

هزار سال تو مخدوم و دهر خد متگار
هزار جاے تو مدوح و من بکچ کمال

به نیک طالع و فرخنده روز و فرخ سال
پیار گاه و زازت بفرخی نشست
نظام مملکت و صدر دین صاحب عصر
مخبر آنکه با قبال او دهد سو گنبد
زمانه بخشش و نور شیدر او گردون
پسته از پی حکمش میان مان زمین
بجنب قدر بلندش مدار انجم پست
چو ک فام به بند دره قضا و قدر
لر ابر خاطر او قطره بر زمین باره
بکام عقل مساحت کند محیط فلک
چو رای روشن او باشد آفتاب فلک
بیش اندر مظهر غنا و نعمت و رنج
حواله کرد بدیوان محرو کینش مگر
بیشش سپرد دیده تیمور از شاهین
بفر دولت او شیر فرش ایوانش
ز بیم او همه شب استخوان دشمن مست
سپهر ر شده را رای او بخدمت خوا

بسی اختر و میمون مان خرم حال
خدا یگان وزیران قبال آمال
سپهر نعمت و قدر جهان جان
روان پاک محمد بایز و متعال
کریم طبع و پندیده فعل و خصال
کشاده از پی حمدش زبان لسان جان
بجای را همیشه زبان حجت لال
به تیر تکت به روز و لیل اب سوال
بجای برگ زبان و در شاخ تنال
چو رسد تصور کند خیال خیال
گر آفتاب امان یابد کسوت زوال
بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال
خدای نامه ارواح رحمت آجال
بچویش بکند پیچ رتوبه از ریبال
تواند بکند شیر سپهر را چکال
چو از بنجار دخانی زمین گم زلال
میان بپست چو زبونندگان ببال

حرم خدمت او سرنگون همی آیتند
 دست بخشش او عاکی است شک ستا
 بش بلال ندارد همی بخشش و جو د
 عنایتی بدو صلصال اصل آدم و تو
 بقدر و جاه و شرف از کمال بگذشتی
 اگر گبوه برانداز عنایت تو نشان
 بدین بنفشه بر دیدن روی خاره صیاب
 فلک خرام سمند ترا سزد که بود
 رنقل حرکت از طبل باز تو گیرند
 به نوی تو بلک اندر از خسوف تنگ
 چگونه یابد بدخواه با تو دست جدل
 که شیرایت قهرت چو کام یکشاید
 همان ازان بنماید ضمیر و که دلش
 چو باد و نفس انگار کار و دولت خصم
 شد آنکه دشمن او داشت گردید اینان
 به خیر بود عا کرده ام همی شب روز
 بهجت تیره و سرگشته گفتم آخر هم
 جمال جاه تو از پرده برکشاید رسو
 خدمت تو چنان تشنه بوده ام بخا

بوقت مولد ارحام ماوران اطفال
 و خرم محکم او را ولایت سنگت جبال
 گز بخشش و جو دشمن بلال گشت ملال
 تو زان عنایت محضی آدم از صلصال
 دست شد که کمالی است از دور آنک
 دیگر به بحر بند از سیاست تو مثال
 دران شپیره بریزد ز لپشت ماهی لر
 همان بزرگ رگاب فلک بزرگ مثال
 بلال و بدر سپرخ بلند بر اشکال
 از آنکه راه نباشد خسوف را به بلال
 چگونه دارد بدگوی با تو پای جدل
 فرو شوند هنر بران بگوشه با چشم گال
 زلف بهیبت او تبر که چو لشته شنار
 از آنکه دیر نپاید چو آب در غراب
 کنون است وقت که با سنگ فرو شویم
 بطبع بر تو ثنا گفته ام همی در سال
 بکام باز نگردد سپهر خیره مثال
 بهای قدر تو بر بنده گسترانند بال
 که هیچ تشنه نباشد چنان آب بلال

سخن عالم و ملک قمر شمال زمین
 به بند چرخ به مایه تا کنون کشاد
 بایشی و خوشی در سراسر زبان
 در شکایت بر نه به خواهد تو چو ز عیار
 مباد بهتر خسته تر از خود و دست
 سایه انگت ز مهر روز و روز چو میل
 سایه نی که شود وز رخ خورشید خلیل
 سایه که در ده سوادش داد است
 سایه که در طشت در این قدرش دارد
 هر دو فرسوده و بیرون مبارک باوند
 بر که بر نامردین صبا ناول که پیدا
 گمانی آن سایه نبرد آن ایمان عین
 ای صلا حیرت عالم را کاک تو ضمان
 سایه عال تو و ذل بود و پند
 نه سلم تو در پیش نه شرم تفسیر
 چشبر خرم تو چونان باصابت ماکوست
 جامه سیه ترا نقش با همی بست قضا
 عیب خرمه عدل تو بی هیچ نشانی
 توشه از مسیره حکم تو کند یاد حقیقت

که بیو باز ندهسته ام همین شمال
 خدای بر من بر دیگران در اقبال
 بفرق فرح بر سر بر ملک بیال
 نه شک نیست به بدگوی تو چو ستم حلال
 مباد کوکب بعد ترا بود و وبال
 در سحر خود مبارک همه میخوان حلیل
 سایه نی که بود در هر خورشید لیل
 به ست کمال قننا پند از این تخیل
 دوش خورشید را تارک که در آن کای
 چه در روز نه میماند چو در شب
 همه چیزش با و است مگر شب عدل
 او خورشید قدر و نور تو در این تخیل
 در رخ در زیت آوم را کف تو کفیل
 شمشیر خود تو آنگه ز کیش بر تخیل
 نه رخ نمی توانی رنگ ز رنگ به دلیل
 که در هیچ خلا کج نباید تخیل
 و اسمان جانم خورد رنگ همیاد دلیل
 به هم جو رسد عدل تو بی هیچ دلیل
 خوشه از خرم حکم تو کند خاک کفیل

تجلیت علم تو داد است زمین را تسکین
 کوه گر نما ترا نام بردست و تعظیم
 کوه راز ز که چون یکبارفتد در موزه
 قبض ارواح کند رفت مستقیم سخطت
 نشر اموات کند صوت صبر و قنوت
 چون زمین با شرف بود تو حال شد
 تو وجود چو تویی بار و گرامت است
 ای شده عرصه گون از پی جاها تو عرض
 ای ز خاک قدمت ساخته بی بار خدا
 خصم اگر در پس دیوار مسد لانی زد
 کیش مغرور چرا گاد بشتت هنوز
 کا صطناع تو دهر و دشمنی کار قدم
 خواب خرگوش بدانند لیش تو خوش چند
 مومیانی همه دانند که اخراج شود
 انتقام تو نه آن اجرا ختر سوز است
 سندیست بحق باز از مجموع وجود
 تا تو آتند که در ز میت روح نهند
 با و تا شیر طووش با شناخت با تو
 حاسدانت ز تو آتیب بمانا و تا

غیبت حکم تو داد است زمان با تعجیل
 ابرگر دست ترا با و کند نه تعجیل
 ابر را صاعقه چون سنگ فتد در زمین
 بی جواز ایل وسطه عمر ترا میل
 فارغ از مشغله صور و دم هر ایل
 آسمان راه نظیرت برداند در تعجیل
 در زنی نسیم غش گشته است نه فیاض
 از پی مدت عمر تو ابد گشته طویل
 دوش خورشید را تا رنگ دون ایل
 زان سعایت چه ترا کم کن این تعجیل
 باغ تا دغ فدای بر بخشش سبیل
 نور خورشید و هدایتش اجرام ایل
 کابن شیرین قضا دم نزدش در تاویل
 هر کجا پیشه بپلوزند آبا با پیل
 که در معارض شتر مرغ پذیر و تحلییل
 دین گرما همه ترفین عدم را ایل
 آبجیون را بر آتش و زخ تحلییل
 آب دریا و کلیم آتش نمر و تحلییل
 گوش پر و لو تو طبل ولی طبل ایل

در مالک اثرت فتنه نشان شهر مستهتر
 در مسالک طغرت بدرقه سان میل

چرم خورشید چو از جوت درآمد بگل
 کوه را از دوسایه ابرو و نم شب
 سبزه چون دستبم برزند اندر صحرا
 ساعد و ساق عروسان چنین را بینی
 پیش بیکان گل و خنجر برق از پی آنکه
 بر محیط فلک از ناله سپر ساز و ما
 در پی آنکه مژگانش نماند تا شدت
 باد با آب شمر آن کند اندر صحرا
 هر که فصل وی از شغل تا غری او
 وان کند عکس گل لاله بگردش که شب
 مرغزاری شود اکنون فلک ابرو رو
 میل اطفال نبات از همت قوت و قوت
 هر نماز دگری بر اثر قوس مستخرج
 بیشالی که بخیریش مثل نتوان زد
 ناصر دولت توین طاهر طاہر نسب آنکه
 آنکه ریش و پد اجرام کو اگر را نور
 آنکه در خیل بود اندر شخص صدق و صفا

اشمب رفت گداو هم شب بار میل
 پیر طرافت شود اطراف چو مویز تل
 لاله را پای بگل بر شود اندر غسل
 همه بر بسته خلق و همه پوشیده حلق
 تا سازند نگین و نگارند سبدل
 بر سبیط کرد از نوید زره پوشیده حلق
 سحر بید از همه اعضا تکشاید کحل
 که کند بارخ آتیه لبو بان صقیل
 شعله نفس نیایش در آرد عمل
 عکس آس نماند گرد تنور و منقل
 رست چو نماند تو گوئی همه ناله است عمل
 کرده بگرومی با علی و دیگر بر افسل
 در گوی بلنی از سرشته بر اوج زحل
 جز بعالی در دستور جهان صد عمل
 سبب تربیت دین شد و ترتیب و عمل
 دانکه کلاش کند اشکال حوادث با عمل
 همچو اندر کلیات عزلی نحو و عمل

آنکه قایم بود از مکرش روی ریا
 طبع نامیردنی خستش الوان صدوش
 یاید از دست خنانش همی انجبال صبا
 نطق پیش قاشش لال بود چون اجرش
 روز مولود مولید وجودش گشتند
 ی با جناس شرف در همه اطراف سمر
 ز در آئینه ذاتت توان دید نظر
 نه خدای و دهد دست تو زرق مقدور
 هر چه در وصف تو گویم همه دانی کرد
 مدحتی کان ترا گویم بهتان خطاست
 شعر نیک بود همه کجاست استال
 نتوانم که جهان گرت گویم از آنکه
 سبب از سعی تو انده از اسباب بود
 باسکان تو زمین همه بود از هفت فلک
 هست با وجود تو امین همه عالم ز نیاز
 که بر چون گره ابروی عدل تو بدید
 دست عدل تو کشاده است چنان عالم
 بر تو قیفا نشود عقل کل از هیچ قیاس
 بودنی بالمش تو صدر وزارت خالی

بر مجاز معجز با می نبوی از حق و میل
 عقل شناسد بی و ترش اکثر اقل
 خیر و از پای رکابش همی آراست جل
 عقل پیش نظرش کج نگر و چون اجل
 مر جبا ای ز عقل آخر و از علم اول
 وی با نوا می هنر در همه آفاق کیش
 خبر در اندیشه خوابت توان دید بدل
 نه رسولی و بود نطق تو وحی منتزل
 چیست کان بر تو روان نیست مگر غرور
 طاعتی کان ترا دانم عصیان و نعل
 شمع کامل نشود جز به بنی برسل
 این جهان نیست مفصل تو جانی بمل
 قیمت از عون تو یا به نه با فلک دول
 با کمال تو جهان که بود از یک خرد
 هست با عدل تو خالی همه بی ز خلل
 خاصیت باز فرستاد عزایش بازل
 که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل
 وز تو امین نبود خصم تو از هیچ قبل
 بودنی حشمت تو کار مالک قتل

خصم اگر دولت که یافت بعد جده آنرا
 آخر الامر درآمد بسیار سپ خایش
 پس چنانکه بود خصم تراورد دولت
 ای دعای و سخالی گفت دست بانی
 بنده سالیست که تا در کشت دولت تو
 در عباد او فلک آن کرد ازین شهری
 گاه با ضربت رحمی ز سماک رانم
 در پیش از غنچه ایام بر دشمن دست
 گوش کاره شود از غنچه اول استمع
 بعد الحمد که تا حشر نماید بسبت
 شد ز فر تو همه مغرور چون این مانع
 بخت بیدار تو بود آنکه بر بخت چنین
 نامحل همه چیز از شرف او خیزد
 تا بود فاعل اول ز سموات اعلی
 باو خصم تو کم ازت سابل آخر بیا
 صدر بالش ز تو آراسته در هر خطیر
 و گیت مقصد ارکان برد بار حجاب
 پای قبایل جهان سو برایش تو فلک

روز کی چند نغمه شست به تزییر و میل
 تا در افتاد بیک دهم چون خربو حل
 چه غیب رانم کنی برود دولت اعلی
 دی تو این سخن بی سرکالت نقل
 غم ایام منخور دست چه اکثر چه اقل
 کمالش آید کند یا شکر و موم عمل
 گاه با کبوت غری ز سماک اغری
 داشتی چون گن خود را اثر خوفی
 هوش حال شود از غنچه او الاتصال
 در قنار همیشه نیرت نانه نامل
 لرزه بودی بود همه پوست چو ترکیب لعل
 دولت غنچه او راز چنان خجاک کسل
 جاودان بر همه چیزیت شرف باو محل
 تا بود قایل آخر ز طباع اسفل
 باو قدر تو بر از فاعل اول محل
 دست مسند تو آراشته در هر مفضل
 مجلست بجای اعیان در و بیخ عقل
 دست آید فلک سو گویو خواه تو فل

روزه پذیرفته در روزت همه فرزند و چو عید

در آفتاب بسته باز نخل اید و چه ازل

<p> در آن بقدر و شرف عدیم و نخل هست خنجر متحرک جلیل و آنکه در باد حکم او تقبیل و باد با حکم او چو خاک تقبیل بر طبعش نغمه مستلزم و تبیل غاش از چرخ را تاویل پیکر آسمان و عین و طویل بر فلک جبرئیل و میکائیل بود در کفایتش تعطیل وی مصون عهد قولت از تبدیل برق را فکرت تو خوانند کلیل بر باد است بخشش تو بنیل قدرت اکلیل چرخ را اکلیل در ازل جامه رنگ ماه و نیل پوشیدن وقت کرده بر تهلیل زرق را چون کعبه تو هیچ کفیل عقل را چون دل تو هیچ دلیل چو از آفتاب جسم تقبیل </p>	<p> مؤمن با بعد این اسمعیل هست فو بشید آسمان طلیل آنکه در خاک سلم او آرام خاک با علم او چو باد خفیف بر قدرش قطره قامت چرخ ستمش علم غیب را تفسیر نیست با طول عرض بهت او غاشیه بخش کشیده همه نبود در سخا و لش میت ای بر می عفو و عونت از پادش چرخ را رفت تو گفته قصیر کوه با جسم محکم تو سبک ای نهاده بنجا کسیت و ازل فلک از رشک قدرت شرف ملک از بجه نامرغلت نیست اندر جهان کون فساد نیست اندر میان باطل حق آفتاب از رخ تو گیرد نور </p>
--	---

ای ترازده ترا زمانه بدل
 توفی آنکس که در سحار ابد
 منم آنکس که در سخن شاید
 سخنش پنا که بیوشه
 گر چه در هر بنر خد منم
 قیت سنگ نبرد کس که در
 عیب ازین پیش که کرم بود
 آشته و هر دم در صریقتم
 نیشور هم رسان که وید ستم
 گفته بودم که گدی نکتم
 کست گفت از ان چه عیب آید
 تا کن آسمان هم حسرت
 حاسدت ز آسمان مباد غریز
 باو طبع تو یار هو و لعبت
 غناه و پیش از دل تو بیای
 ایمن اندر نظاره گاه سپهر

دی ندیده ترا ستاره بدیل
 پیشه تو بچشم گردون پسیل
 موزة من زمانه را مندیل
 گوشش جاش بود فکر تنزیل
 بر جهان و جهانیان آنفینیل
 سنگمانه و زمانه بر مندیل
 دظلم از خراج ذبه و زنبیل
 است آواز صدرا سر فیل
 بارها گوشمالی غررا سیل
 اندرین خدمت از کثیر قلیل
 چون بود شعر نکر در مدعیل
 تا کن اختران ستمه تحویل
 تا بعت ز اختران مباد ذلیل
 با خصمت همیشه حفت غویل
 دیده بخشش از کف تو کبیل
 گوش جاننت ز بانگ طبل حیل

زنده اسلاف تو تو چو بوین
 خد م اسماق و جدت اسمعیل

اکنون که تمهد دولت خورشید در ظل
 بانخیر و السلاست و الامن قد نزل

ندم شتری تفاوت تا قدم روز و
 تحت عدل در محل آورد آفتاب
 دولت و ولایت و الی نو بهار
 ز بس نبات مختلف الوان که بر مید
 بن چند روز در همین باغ که چمنند
 ز با همین ساحل عمان شد دست و
 بان رو یار شد چمن باغ فی الحاصل
 در بر کشد و درج منقش کنون زمین
 ز جیب و استین و گر بیان و البرز
 بنشای بر کسی که درین شترین نام
 دوز از تپی که بر رخ خورشید عکس
 شیرین لبی که ز لبت لب نیرش میر
 رخ و سپید و لاغر و فریش چهار چیز
 وضاحت التئیه و مصانته احنا
 فی فی که داد و دور از ان لاله رخ مرا
 صدر اهل عالم تا صبح رسنه دین
 فرخنده بورضا که رفقای دش خدای
 چون با تم است سابق و عاشق بیدل درم
 ای صدر شتری بتو چون بر استوار

درین

تا کرد آفتاب گذر بر سر گل
 قالدور قد تناسب و اندر اعتدال
 بگرفت ابر شغل نسیم و صبا محفل
 در سه فکند ساحت هر طره حاصل
 بجز بر بساط لاله غزالان حاصل
 در لاله همچون کان بخشان حاصل
 همشکل غلذ شد طرف باغ فی الحاصل
 بر سر سینه کلاه مرصع کنون حاصل
 گیرد هزار گونه نشان دامن حاصل
 در دست روزگار همانست مبتدل
 همه را خطر نباشد و خورشید را محفل
 نوشی بونی از بنفشه و شیرینی آن گل
 آنچه و الی است ای کفر و الکفیل
 مثالته اللوا خط تماینه المتقل
 در وصف آن غزال چکوم گوی
 آن تا سخ مشاه و آن را سخ محفل
 اصل نجات خلق جهان کرد و از ن
 چون صاحب است و کامل و کافی بقدر
 وی را خواجگی بتو چون چرخ بی

ای طهارت زمانه و اعی مرتجع جان
 آنکس که کرد پیش تو خود را اصل و جلیان
 تا دست بزدل تو بجان ساسا گشاید
 طوبیست مریدی ز او در چهار پسته
 چشم برین غرور تسلی همید بد
 برین پیش با سپهر نداد مردان نرا
 بجز اشتم نماند انانی به دست تو
 در و اکنون که ابر بهاری ز برگ بار
 خوش کرد و از طراوت آنوقت هر خزا
 کاسه بدست گیر که عکس بلور آن
 دور تو ماند لاک و در آن علی اللهم

روی سرفراز مکرم ای خواجّه اجل
 بگرفت در زمان طرف دانش اهل
 عرض سوژه جاه تو مانند دست مستبد
 فی الهم والتفکر و اللیسل و الایل
 کماند بر فی التقلب و انحد و دول
 برین پیش با زمانه تدارم سر جدول
 نه ایهم صمان خرد و خواه در وطن
 بر گلستان باغ بند و منته کلل
 حرم شود ز دولتت این فصل ^{مطلک}
 سوزده بخاصیت بفلک خمسی ^{مطلک}
 غیر و تا بقیت گیتی ^{مطلک} علی العمل

گفتم چنانکه صابره پاکیزه مشک گفت
 آمد ز جوت چشمه نور شب در حلس

ای ترا کرده خداوند استعال
 بگرد یک سخن بنده تامل فرست
 حق آنرا که زبردست بهانی کردست
 هفتده هست که دست بخیل است امیر
 آفران بر قدر این پو دنیا است گمان
 تو ندانند که بر من بودت مشت جان

داد و بود و خرد و جاه و جوانی جمال
 پس با نیش و فروری بدراج صورتحال
 که مرا پهلوی بگیری و ری پای غمان
 یکی بشی که چو منی گفت دستت جمال
 آفران بچهره این چه است و سوال
 تو خداوند که بر من بودت مشت مال

از من آید که نقیص تو زبان کشایم
 عاشق شد که مرا بلکه فلک را نبود
 دشمنان خاک ورین گاه همی اندازند
 گر چشمت برانت روست یه چنان کنی
 بعد آن کن که درین عبادت و دروگران
 بنده انیت غم جان جوانی و جهان
 در چنانست که خوشنودی تو هست
 کار را ماش که کردم ز دل همیشه پاک
 و عده می ندیم ^{بدرستی} بین من و قتال و کفن
 حرکت از آن به که مرا از تو خیل باید بود
 سخن بنده همین است و برین نظرید
 تا که امید کمالست بس از دشمنان

یار بس این خودم توان گفت در ایام
 با سگ کوی تو این شهر و یار و مجال
 و رتبه من پاکم ازین پاکتر از آب زلال
 یا من عاقر مسکین چه سیاست چه نکال
 دور باشی ز تور که ندارند بقال
 غم نیست که بیووه در افتد بویال
 گاندین روز و دو عمرم که مینا آذوال
 خون خود گر چه ندارد خطری بر تو حلال
 مهلتی می نهم بان من جلا و دوال
 ز گناهی و نه جرمی و نه قیل و نه قبال
 گریه افزاید ازین مهیده از آن گلال
 بیم نقصانست مباد افکاک کل کمال

بچنین بستم و جنایت که مرا افکنده
 ای خداوند خدایت مغفکن در احوال

افزود باز رونق هر مرغزار گل
 روراه خسروالی بلبل بزین از آنکه
 چون گشت از نیشم حسد که عیب یار
 با بار سیم برکت آرد برون کشید
 چون عرض کرد عارض کا فور دامنش

چون زیر یافت ناله هر مرغزار گل
 شیرین لقا نمود ز هر مرغزار گل
 هیچ از گلاب گر نگرفت اعتبار گل
 از پنجه دست بر زر خالص عیار گل
 افکنده چنین برابر وی مشک تار گل

باشد قمر مجاز گل بر بساط لطف
 در موسمی که مست طرب جهان ^{مست} است
 بر اعتماد دولت بیدار شهریار
 زیاده حیات شمر با ده کس
 پزمرده چون بنفشه پیه باشی بنوش می
 آن لاله گون می که خیال نش ^{پوش} بگنجد

بست تدبیر پیر در عبودت
 بز خرم شد ندید دگر پوشیار گل
 با سیم دوزخ بخت بدست آشکار گل
 کاشانه بر چیمان کن چهار گل
 کاس سال تازه گرد وین بر او بار گل
 بشکفت اگر بجان طلبه زینهار گل

دازان می دماغ تشک مرا ایوه نخست
 پس بر سماع این غسزل تریار گل

ای تا شکسته پو میوه درین دوزخ گل
 در استراخ شرح مقامات حسن تو
 با آفتاب تافت با نند ز غم چون
 ز رخ نقاب شعر براند از تازر شک
 برگردن تو تا نشود چون گل من
 اینگونه پو و تمه شود گل نه غرت
 بشم شده است شیفته رو تیوز آنکه
 بشم من گذار قدم از رو کرم
 فروز می دگر چو نداری بر شاه
 زیرا که از شاگفته بروین ملائکه
 عادل بخیاش دین که حقیقت ^{نخل} است

با تنه من عشق تو در خار خار گل
 تا لادن عمر خویش کند خشار گل
 زین پیش زیر سایه سبیل مدار گل
 پیر این حسد بر کند تار نار گل
 بشنو سخن من ز پس گوشوار گل
 بر دست و پای خود جزا ز دنگار گل
 از خاک کوی تست مرا یادگار گل
 زیرا که در خود است درین بیار گل
 باری چو من گمش جنت طریار گل
 آرند پیش تخت شده تاجدار گل
 نزدیک زیر کاین جهان مستعار گل

بمشید روزگار محشره آنکه کرد
 شاهی که در حمایت شمشیر تیر او
 با نیست معرکه ز خسارستان او
 ابریت دست او که ز فیض سخاوتش
 شاه با پیش نامی تو خوشبشید نور بخش
 سازه نه نیست نصیر ترا نکلت چنانکه
 در روز مر تو که توان غم دگفت کند چو بگر
 از بس بخار خون ز رود سگ آسمان
 پیکان برگ بید تو بر خاک افکند
 دشمنی حمله تو شود بنی بر از آنکه
 پیکار کرد و خنجر و نیل و نسیک تو
 باد از غبار جنگ تو سوی زمین بر
 عیسی ما بر از گلستان روح تو
 در فوق تاملت چو شکر بود لطفان
 زمین برین شعر خود از گل نکرده می
 فی فی اگر ز روح تو عتبت نیافته
 بر جاده و قاحتش می نسیم کنون
 بشمار سال خویش در اقبال آن قدر

بر ذات او نهاد دولت شکار گل
 از هیچ تند باو نشد خاکسار گل
 در یک نفس شکفت ز نصرت هزار گل
 بر دوا او امید راز همین بسیار گل
 بی آب شد چنانکه ز تاثیر نار گل
 اهل ز کام را نبود سازه وار گل
 کوهی که هست ریخته بر لاله نار گل
 در چشم آفتاب کند زان بخار گل
 از شاخ خشم نیاورده بار گل
 با هر خردندان نپندیرد قرار گل
 از شانده آن زمان ز ظفر کردگار گل
 گیر و خراج عبیر تر زان غبار گل
 می شد برای تقویت دل بکار گل
 ز مدحت تو باشکرم گشت بار گل
 هرگز سخن پوی نیکو دی شعار گل
 بودی چو خار شوخته همواره خوار گل
 شاید که دست باز کند چون چنار گل
 کار زمانه باز پریشان شمار گل

محل بزرگن بوسه نمودن تا کند
بزرگس فلک ز پیت اعتبار گل

که جام با دهن لب جو سحر بوسه
که در میان سینه کش اندر کنار گل

<p>در تقدیم همه پیرشایان پیوسته می من تمام رای تو خورشید و اورا آسمان اهتمام تبعها از محله کلک تو در عین تمام بر چه بر شاخ تو اطر از سخن چینه بست تمام زانکه در ترتیب نام کلک است و از تمام نام صاحب کلمات و نام حاتم از کرام لازم قنبرش افتاد و بند و کرد عتصام در کی فرمان میان امر و نیت القیام چون تویی راز وزارت کی قرارید ^{حشام} تا نه پنداری که از تو بیبنا شد تمام وی ترا در دل طاعت هم خوانم ^{چشم} عفو تو در سپید نهان همچو مغزانه ^{عظام} عقل ازین تسلیم هرگز باز پس نهادم زانکه هست این هر دو را و اتم بدان ^{سنگ} تو نه آن پدری که تو کنای آن ^{کلام}</p>	<p>ای باستحق شاه شمع و با تمام تمام قدر تو کیوان داد را شتری در که ^{که} فتها از نجات بیدار تو در زمان ^{تو} فلک تو قدر هم را شیخو انداز ^{عمر} نوش گردوان بر هر یک کلک ^{دانی} چرا ^{بست} استی به با کن کلک بیرون ^{برده} اند کلب در ایل متین جزو ^{مهر} حاجت ^{بست} با پنداری که چرخ مستند ^{هرگز} نذا تبت و قدر تو مقصود است ^{چون} ^{مورث} ^{تو} بهمان قرآن تمام آمد هم از ^{بذ} وجود ی ترا در سلک بیعت هم ^{ضعیف} هم ^{تو} ظلمت تو از تحریر پیدا ^{هم} آب ^{اند} ز ^{حاج} سندت جو ^{تو} ^{بدر} ^{است} ملک تبت چون غرض شد ^{بدر} ^{است} بدر در ایل لغت ماه تمام آمد ^{لک}</p>
---	---

تو تاملی باشی باقی لیک : بر آسمان
 پدید آمد ترا از میان میوه استه
 سینه خنگ آسمان زیر زمین قدر است
 و این جوید ترا گفتم اگر خواستی
 ابر را گفتم چه گوئی با خیل دست اند
 محنتی چون گفت هرگز در آسمان
 بعد از معنی دیگر نیست استه
 ناچه کردستند بحر و کان بجای دست اند
 صاحب صدر خداوند آنچه خواهم ترا
 من نیارم از ره فکرت رسیدن مرثودا
 خیر صاحبقران طوطی که از اضا و
 ملک را هست رایت چون سگند
 کلبه کلک چنان قینی چنین باشه
 هر کجا تیغ چنین کلکی چنان راشد قرین
 تیغ زو هر ساسه کلبه ترا گوید که
 آن ششم کز اختیار آسمان بیرون شدند
 وان کسان کاتبان شاهان غلامی گردانند
 آنکه زرش در مسام کان بیم ادوق

از دو نقصان در سخن تخلص آن اذ نام
 گفت او تن کی دید هرگز درین خلاقان
 زبان زبانش اقل کردند و ز پرورش شام
 گفت باری آرزو را نیست امکان
 گفت بان می گشتم باقی زبانت بکام
 پیشه کوازه محض کرم مفتی ز انبای لایم
 برق چون در نسبت و شش تخت و غلام
 انجین کوی کشد زمین هر دو مسکین
 کز علوی پایه و صفت می نگنجد در کلام
 زانکه بر توان شدن آسمان از راه با
 باز را میوه بودا خواست شاهین با جام
 تیغ ادرا هست کلکت چون بگشت نظام
 فتنه جز در خوا بگردد الا اگر سازد مقام
 چرخ در فرمان برسی حقا اگر خاید گام
 کار من کشتو کشا دن کار تو وادون نظام
 واده اندا کنون بدست اختیار تو ز نام
 گشته اندا کنون بسج و طایک عسرام
 میچکه پیشیت کنون باز ش عرق دراز مسام

و آنکه تشنیدی پیام آیتی در شان
 و ایاش گرتو بوی و حضرت آن بادشا
 سکه را لب گشته از شادی تمش تنه پاک
 ملک رای تو گرا فرون کند نشکفت از آنکه
 عالمی معنور خواهد شد: عدل تو چنانکه
 صاحبان بنده رای خدمت میمون تو
 گرچه پیام تو عام آمد ادای شکر او
 زانکه بر من هم چو روزی انم و بی سابقه
 گرچه سوسن ده زبان کردم چو بلیبل صد
 از فلک با اینهمه گرده هایون خدمت
 زرد از آب سخن پیدا کنم سحر حلال
 ای کمال آن فریش را وجود تو اعف
 ای زبان به تر که در طلی زبان آید شای
 تا نباشد چاره هرگز بعد از ان و اتساع
 منقبرم خاطر مبادا هرگز دگر و درون
 از بهشت با دساقی و در حقیقت با
 از اقا لیم نفاذ تو توخت را خروج

میرا کنون عدلت سو مظلومان پیام
 من بی منیم که زاید توانان جانم
 خطبه را رخ گشته از تاثیر ذکرش لعل غلام
 صید کم تا بد چوسته نظر بود از دانه دام
 خون تو بیرون درشت خرابی از دام
 بیج شب عالی نشد الا ششم چو شام
 خاصه اندر نسبت من بنده دار و حکم دام
 تر و باشد تخمین انعام و انگر بدوام
 هم نیارم کرد تا باشم لشکر آن قیام
 زنی با بوم طبعی چون دگر اقران بکام
 از به بخت بر تنم باد جهان با و احرام
 و انگش از لا بوردی سر سید به بخت کام
 هر چه بدستان درین مهرا علقتم و اسلام
 تا نباشد حیا هرگز جسم را از انقسام
 مستقل احرام با دی و انم از احرام دام
 در بهشت با و مجلس شمع برالت با و جام
 در گلستان بچامی تو تابی بر از کام

از وجودت با و دان سعد و عنو پانیده ذات

یعنی از بهتیت مسکود و عسل پانید و نام

اختیار ملوک بهت استلیم
 باز بر تخت و بخت کرد مقام
 صدر ملکش فلک مسلم کرد
 زودگز عدل او صبا و دیور
 کرد خالص شهاب گلشن باز
 آنکه قدرش رفیع در اسامیر
 نه سواش در انتقام درست
 بودش از والی جهان گردد
 همش اربابک بر زمانه زند
 هر کس موی سیاستش بود
 در نسیم عنایتش بجز
 عقل خواندش حکیم بازش گفت
 ملک او داد فصل اسفند را
 ذهن او داد عقل کل را
 در گزار طایه غریش
 باوقار سیاستش در ملک
 ای برایت بر افتاب مزید

تا بن دین خدای ابراهیم
 باز در صدر ملک گشت مقیم
 تا جاسی بد و گند تسلیم
 بشام فلک بر زند نسیم
 فلک ملک راز دیور جسم
 و آنکه شبش غریب و مثل قدیم
 نه در آتش در انتقام مقیم
 ابر فیضان شود هوای عظیم
 خون شود ذره در حساب ازیم
 نشه میبرد در آب ماهی سیم
 روح یابد از وعظام در سیم
 حکمت حرف خوانش نه حکیم
 آنچه معلوم کس نشد تسلیم
 آنچه معلوم کس نشد تقسیم
 کوه و دریا بود الغیر سیم
 آب و آتش بود حرون و عظیم
 و می بقدرت بر آسمان تقسیم

خردی در کفایت و دانش
 کو به سلیم تو خفیف و لطیف
 نه بچو اندرت عطا می ر یک
 بر بقا سے تو کند تیغ اجل
 حرم عدل تو چنان آیین
 و عده و غسل تو چنان صادق
 همت بر ترا از حدوث و نادم
 نظمت وارث و عا سے مسیح
 تو ک کفایت پر بحر مشق نیست
 لوح ذہن تو لوح محفوظ است
 خیر با گشت ذہن و نظمت تو
 سرور اگر گف تو مایه و پیر
 هر چه معلوم تو نسرد و تواند
 معده آزر را بوقت سوال
 بیان بد خواه تو بروز اسبل
 آب رفیق تو شد شراب طهور
 تیغ کمینت افروز با تدر از و
 تا که از روی وضع نقش کند

لکله در جلالت و لطیف
 روح با لطیف تو کثیف و سیه
 در طبع اندرت خصال نویب
 با کمال تو مشرود عرش عظیم
 که جهان را ز فتنه گشت حریب
 که فلک را بوعده خوانده لیس
 نکرت اگر از جسد پید و تدریه
 قلمت نایب عصاره کلیم
 و ندر و سعد هر از در یقیم
 و ندر و سعد و شمس رفیت اقلیم
 نشو و نقطه و تابل نقشیه
 بشکند تیغ با چنار از سیه
 کیمت بر ترا از ان خدای عظیم
 منت استلادید ز نسب
 دقت تو سرنگان کشد بحسب
 دانش کمین تو عذاب ال
 روح را در بدن تمهید و نی
 خون لب از میم و حافر و از به

دولت را سال باد قرین پشت خصمت جویم با و جهان کوس قدر تو بر فلک زده بخت	دشت را زمانه باد ندیم بروشن تنگ تریز حلقه میسم طلب خصمت بمانده زیر گیسوم
--	--

انتیارات تو چنان مسعود
که تو لاکت بد و تقویم

تذنگانی مجلس سامی بر اقبال تو ام از رومندی بخدمت پیش از آن دانم هست امید بصنع و لطفت حق خواهم با دعوایش که من خایدم بشعر بو الفرج شعر حدیثی بدست آورده ام فیاضی چون بدان قانع بودستم طلبت کردم روی همین معنی بگر بلفظ من خادم بر گفت من خادم بل از انتخاب شعرا و عزم آن خادم که روزی پیوستم که نیست لیکن از بیگانگی بیستی نکردم سواد حالی او در خانه دار و نیک بدیدسته	چون ابدی انتها باد و دولت کلام کاندین خدمت بشیر آن توان کرد کالتصالی باشدم با مجلس شایه تا بدیدستم و تو عی و داشتکم بس انتهام قطعه از زید و غیره نکته از خاص عام در سفر گاه مسیر و در حضر گاه مقام با کریم الدین که هست اندر کرم فخرام نسخه ایس بن لفظ و شیوه بس با نظام شعر و مرغی که آسان اندرون اقتدادم هستم امیدم که این خدمت چو بگذار دنیا ز دامن خادم فرستد یا بخت یا خواهم
--	---

از سرگستاخی رفت این سخن آن بزرگ
تا بدین بی خودگی معذور دار و دستلگام

رجا نشدن آمدن ماه صیام
 زخم و فرخ و میمون و مبارک باد
 بعد دین بوالحسن عراقی آنکه بگوید
 نکهت زمش برود آب زکار بر حسین
 ما عدو ما لیت گردوشش بوسندرگاه
 بوضه فکد بود مجلس نشستش ز خواص
 لوتی واردش خردی و در دیر
 رعنا نیست بهمان از کرم او که ز ناک
 هرگز پرخ بر تیغ سخطش کرد پلاک
 هر که را از لبت کنیش عطشه داد قضا
 ای ترگردش نه گنبد و وار مطسبت
 پایه قدر کمال تو بزون از جنبش
 لند از رمی مصلیب تو تر و فایده
 توفیق آنکس که کشید است بر ذوق فلک
 بیزود در فلک زیر فلک است چنانکه
 نیست بر تر ز کلام تو مقام معلوم
 مستند از نظر نیست بقای اوج
 برست بگو تو کشاد است قنای بر لب

حنیذ او اسطه عقده مشهور و ایام
 بر خداوند من آن کان کرم فخر کرام
 کعبت دستش بد بیضا بناید بجام
 و آنکه سمش بر روزگت وی بهرام
 اش سب او هم گیش بسیند گام
 موقوف حشر بود در گم بارش نه عوام
 شسته دار و خاص کرم می در و عوام
 عال از عجبش طبع کند بر ایام
 تقو محو نشدش نه بد روز قیام
 جگرش تر نکند چرخ جز از آب حوام
 وی ترا خوابه بهشت اختر ستار غلام
 پایه حکم و قار تو فرون از آرام
 تو چه از قدر نسیم تو غلک مرتبه ام
 سیلابت قامت خط خطایر احکام
 معنی به ز کلام آمده در تحت کلام
 بی از پرده ابداع بدون نیست مقام
 ستار از کرم تست نمایی ایام
 داغ طوح تو نهاد است قدر بر دوام

حکم بر طاق مراد تو نهادند فلک
 شرح رسم تو کند تیر چو پرواز و فلک
 مرغ در سایه امن تو پرواز کرد و هوا
 اگر از وجود تو گیتی مثل دام نخند
 هر کجا غاشیه سینهی باس تو بر بند
 هر کجا خاصیت حمد عدل تو رسد
 باد و ام تو دلیل است عدل تو زانکه
 امن را بازوی انصاف تو می بخشد و
 چون نمی بینم با باس تو در خم چرخ
 در بجا خاصیتی داری معجزان خاصیت
 چرخ را گو که بقدر کرمت هستی ده
 یک سوالیست مرا از تو خداوندان
 از بی کثرت خدام تو بخشنده قوی
 وز بی شرح اثرهای تو پوشنده نفوس
 که در حکم فلک ملک جهان آمد پس
 گیرم امروز بتو داد چو شب را میتهای
 ای فلک که به بقای تو تو لای بز
 بنده را در دو سه مرتبه بت دولت تو
 گشت در مجلس اهل کان جهان از اعیان

چرم در سلک رضا تو کشیدند احرام
 یاد بزم تو خوردند بهره چو پرواز و جام
 پوشش از نعمت فصل تو چو در گدگام
 طائر و واقع گرد و کنش در آینه بزم
 بار بردوش کشد غاشیه کبک و حمام
 کشتگان را دیت از گرگ نخواهند غلام
 بزنگر و نذر هم تا باید عدل و دوام
 چرخ را در انصاف قبال تو میدار و رام
 تیغ مریخ ابد ماند در حبس پیام
 نعمت آنکه از اخلاق زمین را انعام
 پس از آن باز بیاد از تو و آنم و اکرام
 بهستی نیستم اندر خورده تیرید و ملام
 نطقه را صوت انسی همه نذر ارحام
 حرف را کسوت اصوات همی در او وام
 وان پدید است که چند است در حسیست
 بجز فروات جهانی دیگرش کوه کرام
 وی جهان را بوجود تو مباحات تمام
 کار باشد همه بار و نوق در تریب و نظام
 تا که در خدمت در گاه تو بست از تمام

چون گرانمایه شد از بس که ستاند تشنه
 خا بر با طغش از سانس تو گرفت چنانکه
 غم دارد که بجز تمام تو هرگز نبرد
 گر جهان را تمامید بسخن سحر حلال
 چیز در بان کسش می نه بیند پس بین
 نه آن بر در این از پی آن سود آنجست
 دیده در جنب تو امروز که بودند هم
 سخن صدق چه لذت برو از شویع
 تا ز نام دشمن در کف دوست میغم
 یاد دست بنیت کش فرمانت روان
 روستا کام دو جهان باد کاندرو جهان
 آن بیچا و گرسوی مراد تو عنان
 محنت خصم تو چون دور فلک میان

چون گران سایشه از بس نماید برام
 عرق زوجه و تو میزندش اکنون منام
 تا از دور عهد فاق ایشان ماند و نام
 در هیچ تو برو عیش جهان با و حرام
 نه بهانی کان ز روی تدار و سپاهم
 لا جرم ماند طعمش با خرم خام
 رنگ خلای سرگویی گیاه لب بام
 مثل راست چه قوت دید از قوت لام
 تا بخوان دوران در کف حکمت بام
 فلک تیز عنان به اید نرم لکام
 دشمنان را مرسانا ر قضا بر تو لکام
 وان متا باد گرسوی رضا تو ز نام
 مدت عمر تو چون عمر ابدی فرجام

نجات بیدار و همه کار مقیمت براد

عیش پر رام و همه میل بدامت بدام

ای کلک تو پشت ملک عالم
 هر چه آمده زیر آفرینش
 وقتی که بنویز آسمان طنل
 در ساسه زمان مؤخر

وی دور تو غیبه محمد آدم
 زنده زه کبریا می تو کم
 آدم بنظنیل تو کرم
 بیبند سه جهان مقدم

عدل تو شبی چو روز روشن
 پای تو چسب رخ در مصباح
 با غم تو دهر در مسالک
 صدر تو بیا به تختت بشیبه
 در موکب تو پیش پروین
 در کوچه تو طسره شب
 در عکس طراز رایبت تو
 بروش فلک قبای کجلی
 در دست تو کارنامه جو و
 در شوره شرح آب وخت
 بر آب روان نگاه داد
 در گردنیت نفاذت
 در چشم تو خورهای زمست
 سبحان الله که دید هرگز
 نون قلم ترا پیاسپه
 اعجاز کسب کلید عمر این
 اسرار قضاها و ذکامت
 آنجا که حسری او غمت
 تو بیخ تو در دیار دولت

روز تو چو روز عید مژدم
 ای جان کنان که بان تکلم
 اصرار کنان که بان تقدم
 غنک تو بیو به رخسار ستم
 مد بر سم مرکبات محکم
 بر نیت بندگانت پرچم
 آن نعت و نصرت مجسم
 در چشم قضا نموده تکلم
 یا جاه تو پار مد جسم
 یا نامیه هم عنان رودم
 حفظ تو نشان نقش خاتم
 هرگز نزد قضای مبرم
 یا جسم تو مفتیهای مریم
 در آنش دوزخ آب زرم
 خاک قدم ترا دام
 آثار دم مسیح مریم
 در حال و خدا حود و مبرم
 در معرض او غل از انجم
 تفویض همی گشت مستم

هر صدر لجا سبب موند
 در عدل تو آرخ ابر بودی
 زیر لگد نخوس شسته
 باطل شده قضای قهر
 کز بیم طاعت تشویش
 گر قهر تو بر فلک خدای
 تاب سختت زمین نداد
 تا نوسه عالم عتاص
 عترت همه ملک باقی
 شادی و سعادت تو با داد
 و ندر و جهان مخالفت را
 با سخره سیله حوادث

هر سخت بنسبت مودت
 معماری کائنات مدغم
 هر سخت فلک گشته ملامت
 حاصل نشود بحث را غلظت
 و منتقد صورت بگسلد و ملامت
 در کار عالم انگشت مدغم
 چه جای زمین که آسمان هم
 خالی نبود ز شادی و غم
 ز دلت همه عید و عید خرم
 ای عترت امت تمام عالم
 با بجز و عناد و رنج در هم
 با کوره آتش همبزم

تا زمان ز تو در صدر نشد دوس

جسته و پیر و برادر و غم

آفرین باد بر چو تو مخدوم
 ای لیبوت فرود و دور فلک
 دخل مع تو از خواص عوام
 چش نادیده در حیات تو
 زیت استاد کاران یوان

آید ای نگوی سیرت و حجت شوم
 وی یعنی درای سیرت خوم
 خرج بود تو بر خصوص عوام
 هیچ سیرت که آن بودم
 که دهد آفتاب را مرسوم

<p> از شد از بجزر خاش عشق ز انگبین کے کنارہ کر وی تم معنی بکرت نشد معنوم اینچہ خاصیتست اینچہ قدوم از جهان رسم روز می معنوم شوگر دون دون عالم شوم کایر دور یا معاتب اندو ملوم ذوق وانه لطیفهای معلوم صفر میشی و ہا سبے بر قوم وی جہانت ز خادمان موم حمله باز میں و جہلہ بوم شک کن خرما بود موم موم در موازات قہر باد سموم کز ہزارت یکی شود معلوم نہ چو مائل کہ قائم و مستوم جان ز غم مظالم است و کن معلوم تا از خدمت شد م محوم روزگار شن چنین کند موم پر دم ہم جہول بود و معلوم </p>	<p> بہمت پشت دست نوگان ریا گر بودی عشق نقش نگینیت تا قدم در وجود تنہا وی ای عجب لا الہ الا اللہ پاک برداشتی بقوت جو دست فرسودہ جو تو شدہ گیر پیش دست دولت چل کست تو شناسی و قیہا کے سخا بخشش کا دہیتی پیش است ای سپہرت ز بندگان مطیع گر حسوت کسیت باکی نیست خصم را زای قدرت او یک چونانکہ وضع بوی بیاز آیدم با حدیث خویش مباد بخدای کہ قائم است بذات کہ مراد فرات خدمت تو باز موم روزگار شدم ہر کہ محروم شد ز خدمت تو ظلم کردم ز جہل بر تن خویش </p>
---	--

ای درینجا که بسز سخن بناید
 این کیم معلوم از جهان جااست
 باز بزرگین غم چه می گویم
 گرچه در فوج بندگانت نام
 فرق نیست کز خراسانم
 تا بود در قیسر پشاپشت
 بجانت باز از قنای پر محفوظ
 گل تر تو بر درخت بقا

زان همه کار پاسی که منظم
 وان چه معلوم صوفیان
 عاشق لاسامعین چه غم که غم
 جز بر این بندگی نام معلوم
 باری از بند بود می و ز روم
 با قنای فلک قنای معلوم
 مجلس است از قرین به معلوم
 روز و شب تازه دقتا مرقوم

شاخ عمر تو در بهار وجود
 سال در سبز دهرگان معلوم

ای بارگاه صاحب پادشاه نور دینم
 تا دامن بساط ترا بود داده ام
 با پای بر مساکین تحت آفتابم
 دور از راه اوست نور دین روز تا و لم
 بار که تو را سے نباشد بگو شرم
 با جان دل شکسته که در عهد من مباد
 میگفت بی بساط همایون چگونم
 لیکن تو چه خدمت میمون صاحب
 آن دوست کام خواجه دنیا کز آفتاب

از قربت تو لاف زین جوس منیرم
 بر حسب سپنج می پرو پای دانه
 پیوسته بر تنگی طوزت مسکند
 کز دوری بساط تو خون بود در تنم
 بار و خنده تو باد شباید ز گمشتم
 کز عهد خدمت تو همه عمر بشکنم
 گفتیم چنانکه درانی جاسی نه هم
 فی از فراق بارگشت اشک شبنم
 بی بند و بار شدی خورشید چه روشنم

ای صدرا فریشت از قبایل انزلیت
 با این همه کمال تو در هر مباحثه
 ز ایندگی خاطر آستتم چه سود
 از روز روشن شب تیره نهفته اند
 چون تیر فکر غم به نشان نمی رسد
 با جان من اگر تو هوای بر از کیت
 طوطی فکر من بکنند ذکر این آن
 یک ذره صدق کم نکنم در هوای تو
 چون نیشکر نمبه کرم بندگیست را
 در خرمن قبول تو گاهی اگر شوم
 گاهی ثمر خرمن اقبال خود مرا
 اگر سایه عنایت تو بر سرم نهد
 زمین پیش باغبان چو می شیردستی
 و امروز در حمایت جایت بخدمت
 در بوستان مجلس لوار ز غارت
 با او در لطافت ازین پس مری کنم
 از کیمیای خدمت تو ز کمان شوم
 اگر از سر مدیح تو اندر گذشته ام
 تو بر تر از شمای منی لا سبهر سخن

با طبع پر لطیفه جو در یاد محسوسم
 آن لکنتم و بد که تو پنداری الکنتم
 چون از غلبت خلف اینجاستم
 اندازه کمال تو دین هست روشم
 معذور باشم از سپهر عجز بگنم
 چون خشک باد در درختان زچو در غم
 کنج خشک غنیمت که بدام آرد از غم
 با بر تخیله مرغ اجل مسکینوار ز غم
 از او چند باشم فی شرد سو ستم
 گردون بر دیکا کیشان گاه ز غم
 تا روزگار خوشه چند گرد ز غم
 خورشید و ماه به تنیست آید بر روز غم
 وستان آب در روغن ایام تو غم
 اندر چراغ می کند از بیم رو غم
 چون در میان سرو سمن سپهر غم
 گر خاک در گره تو نساید نشینم
 گر چه کنون بمنزلت سنگ آهنم
 زمین همه نزار خون معانی بگردم
 همچون لعاب کرم بخورد بر جبینم

<p>و نظیر این قصید جا بردن کرده ام در رنگ این قصید که فتوی همید چند شرح حال خود همیشه قنای صفت تو آنچنان که تویی هیچ کس این زمین عاقبت عجب باشی ناگرد و باد را بود آن مکان که او</p>	<p>یعنی حدیث خویش کز نیشان منم ابیات او بحد میا بات کردم از راه قافیت نه زان کسین بودم کسین تیم چه دایم آخره من منم تخمی است کز برای ششری بر آگشتم گوید که من منصب بازان بمنم</p>
--	---

باد از مکان منصب تو هر که در دوز

در منصبی باشد گوید مستکنم

<p>منکه این صفت همایونم در نهاد از فلک نمودارم از شرف پاسبان کسایم نه ز سحر جمال محرم تا قیامت بصد بان هم شکر آنکه آن دار و از زمانه منم چنین فرخ زوی حسن جمال چه شود گر بزرگوار شد تا بینه و دگر در دامن او فصل الدین که نامزدانش آنکه ما دست گویا نشانش</p>	<p>در آیه خاک و طغیال گردونم در علو از زمانه بیرونم وز شرف بادشاه ها مونم نه بقوت کمال معنیونم پاسه مرد سید محمودم که بقامت الف نجفونم که پویای بسبت مجنونم زار مشدده همایونم آب روسه جمال میونم دوت گردون حوت و انونم تصمت زرق را حوقانوم</p>
---	--

بادل او عدیل دریا بم
 آنکه در اقبال او پیرانیه من
 از یکی گمان من همنسلا تم
 در حق من گمان قصد کش
 گنج قارون بحس و هم ندیم
 دعوتی میکنم که در بر آن
 خود خلافت از میا نه برداریم
 تا که گوید ترا که مردودی
 با چو من دست اینچو بواجبت
 من چنان بوده ام که اکنونی
 گر برین مایه اختصار کنم
 در نه میدان که تا بروز فنا
 یک زمان ساکت رہا نمم

باکت او عدیل جویم
 صدق پند و تر کمنو نم
 وز دیگر بحس فطرت موز و نم
 که تو در انتقام افتز و نم
 تاشه حس باسک و لدر و نم
 نشود ز روری مگلو نم
 تو نه گر گے و من نه شمع و نم
 تا که گوید مرا که مضمون نم
 آشنا شونه تا کس و تو نم
 تو چنان بوده که اکنون نم
 هم تو بینی که در وفا چو نم
 مشکف بر در شبینو نم
 تا ز سکان ربیع مسکو نم

یا ز غیرت بدر کشم خونت
 یا ببلو فان تلفت شو و تو نم

اسکے فخر ہے نہ ترا و آدم
 روح القدس از پی تفرخ
 سلطانت کریمتہ النساء
 رضی ز تو امی رضیۃ الدین

وی سیدۃ زمان عالم
 مھر تو نہادہ مھر خاتم
 شد ذات شریف تو کرم
 حق قائم و ذوالجلال اکرم

در خدمت طالع تو دارو
 بیستگلی نیبا ز دندان
 اسپه که عنان کش تو باشد
 عمرت ندب بسزا رگرو
 روح الله گر چه بود علی
 اقبال تو بر قزو است هر روز
 آن پادشاهی که خستگان را
 از ورود دعای تو سحرگاه
 از خاک در تو ز ایران است
 مردی و شنات شاعران را
 ارواح فلک بنا له آمد
 جز بر تو ثنا و مدح گفتن
 احباب را بر زبان است
 اعدای ترا زه گریبان
 می قربت تو سر و شادی
 گیرد فلک از بخشاک ریشم
 بودی پدرم بحال پس تو
 تو شاه بزمی که رفت زو ماند
 از جو که زنی شود بدست

همه فلکی و دوست بر هم
 پیوسته ز لطف تست مرهم
 ز اقبال شود چو بخش برستم
 نثر او فلک اگر زنده کم
 تو راست روحی آن دل هم
 از دولت نسر و غضبم
 از بهیبت او نسر شود دوم
 بنیاد بقای او است محکم
 بر چهره صفای آب زمزم
 اشرفیت و صلوات و تو عالم
 بصوت تو گرفت چون ترنم
 باشد چو تیمم و لب و عیم
 ز اقبال تو بارگی و او هم
 یو قیست بشکل بار نستم
 وز فرشت تو مراست نغم
 من ندیده چو شیشتم حسنه
 یار سره او حرف نغم
 میبیش بانندگان او حسنه
 بر فلک ز ما در میان مقورده

<p>تا هفت سپهر و چار طبعند بادات بقای غر و اقبال</p>	<p>اینخت ز امتزاج با هم بیش از رسم حروف مجتم</p>
<p>ماورمضان مجسته بادت تا پیش صفت بود محرم</p>	
<p>ای بریت رفیع بتیا و نظم عالم برنامه وجودت شد چار حرف عنوان هم نام شرت را هم تا و بود عیسی بر پنج عمده بودی دین اساس کنون ای آفتاب برایت بر آفتاب غالب برنامه وجودت نام رسول عنوان در عرصه ممالک پیش نفاذ وقت شد بست فرو کشاید از خاک صبر دولت نال جمال دولت بر نامهاست نقشه در شیرایت تو با و هوای میجا لطف سبک عنایت کوثر کند زودوخ نجیر فتح گوید سیاره چون برانی از حرفهای تیغیت آیات فتح خیزد بی رود لقا که باشد بی باس تو سیات از بوستان بزم مست شامی خیرت طو</p>	<p>وی گوهر شریفیت مقصود نسل آدم کان چار حرف آمد هر چار طبع عالم کین بود از ان دگر فضلش قزوین کرم تا تو عباد دینی شد هفت و شش معظم وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم بطینت نهادت حفظ خدای محکم هم دست جور کوته هم پای عمل محکم حفظت نگاه دارد بر آب نقش غاتم ز لطف عروس نصرت بر ترهات چم روح اقتدارت گوی در استین هم قهر گران کابیت آتش کشد ز زخم بانگرت منصور با نصرت محکم تالیف آیت آری هست از حرف مجتم بی منیر ما که باشد بی تیغ تو جهنم بر آستان جامت گرد می سپهر عظم</p>

پیش شمال امرت پای شمالی در گل
 آنجا که ذره آرد دست کمان شمشیر
 دست چنار هرگز بی زرب برون نیاید
 در شاهراه دوران با غم تیز گاست
 در شکلات گیتی بارای پیش عینت
 صاحب تراز کلمات یکتا هرگز دین
 از نلویت همیشهش بونی نبرد هرگز
 در هر سخن که گوئی گوید قضا پشیمان
 زود که دل غم حکمت خواهد گرفت
 با آسمان چه گفتم گفتی که بهشت نیکتر
 سوی تو کرد اشارت گشتا که دست
 آن قدرت او را بر حل و عقد گیتی
 گفتم نفا و محمش در تو موثر آید
 تا چند روز بنی سگبانش بر نهاد
 ای یادگار دولت دولت بوشنت
 در مدنی که بودی غایب از دولت
 آن در طه دید تا شاه دولت که که آنرا
 تهمیر بر حال دولت چند آنکه کم کنی
 در وی تنه حوادث از پنج وین بر آمد

پیش سحاب دستت دست سحاب بر هم
 ابر از حسد پیر ذره بر کمان رستم
 اگر از محیط وقت بردار و آسمانم
 اگر دون به گفت گفتا من تا بهر قدم
 آنرا چه گفت گفتا من عاصم بنم
 صادق تراز کلمات کینبیه هم زود
 جاسوس و هر کجا نجا برو هم کم شود
 ای ملک مثل اسمع ای بین پیر اعلم
 از گوشن صبح اشوب مثل شامم در هم
 دوستی و رای دستت بر کارهای عالم
 حکمی چون حکمی همچون قضا می مبرم
 کمان تا ابد نگر دو هرگز استلم
 گشتا که می چکونی در ما و رای زین
 شیر بر افلاک و همچون سگبند علم
 وی حق گذارفت نیت بتو مکرم
 ای درخت و غنیت شان تو شان معظم
 تانت خدای داد و الله حل و اعلم
 زمان آفت و نادم وان فتنه دما
 فلکی که بود وقت که چون نو بهارم

انحی بود در خور با آستان دو وقت
 حالی که رای عالی داند چو روز روشن
 در جمله ملک دین را با آن در خیم ملک
 یارب کی رسیدی پایان کار ایشان
 گیتی خراب گشتی که در سراسر دنیا
 بپلوره تا که باشد در جلوه گاه بستان
 در باغ آفرینش از حوض خدمت تو
 هم خانه با سعادت بخت چو از باول
 دست گهر نشانت تا صبح مشیر باقی

آن تمیه رجب را دین آخر عمر
 سن بنده چند گویم چندین صبح و بزم
 هر روز تازه گشتی دیگر حسابم
 گر جاه تو نکروی آن سودمندم
 سوری چنین بودی بعد از چنان
 پیش بیان بلیل سوسن زبان
 همچون نیشه هرگز پستی مبادی غم
 هم گامه بازماند عمرت چو زیر باجم
 جان خرد نگارت تا شام و هر نیم

روزت چو عید فرخ عید چو زوزه بمون
 در روز تهنیت بر لبه خصم دشمن

ای خیمه مظفر تو پشت ملک عالم
 ای در زبان رحمت تکبیر فتح مظفر
 خرمت بهره بر آگند بر قضا مسلط
 آورده بزم زرم تو عزیز رخ را بمویه
 هم جور کرده دست نداده تو گونه
 دست چنان قوی است برابر فضا و آواز
 در زیر و باغ طاعت و فرمان تست تکبیر

وی گوهر مطهر تو فخر نسل آدم
 وی در صریر کلمت اسرار چرخ مدغم
 غمت بر لب سپهر روی بگذرد قدر مدهم
 افکنده رشک بزم تو ناپهیده با تمام
 هم عدل کرده پای بر اندازه تو حکم
 گزوست تو قبول کند سنگ نقش خام
 از گوش صبح آتش تامل شام آدم

تالیف کرده‌اند تو کارنامه‌ها کان
گفتا که دست قدرت قدرنگ سلیمان
تا پای دور دولت از در میانه هم
گفتم که بازوار و تاثیرات رایش
ای باد پای مرکب تو فکرت مقصور
وی لغتستان تو در جگانه کرده
در هر کی ز بیای تو چرخ کرده تفسیر
سن بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز
ز اندم که بوسه دادم بر آستان
غومی بگرد و اهر که ز بل بنده تو بام
از بندگیست کم نکم تا که کم نه مکروم
زین پس مباد چشمی طلعت روشن
به خوره تا که و در مشاطگی پستان
یا چون بنفشه باد زبان از قفا کشید

مردوس کرده باول تو بار همایم
آن خسر و منظر و شاهنشیه معتظم
پیوسته از سیاست او با دوست هم
گفتا که بیچوئی ققدر با هم راهم
وی آب رنگ خیز تو نصرت مجسم
بر خصم طول عرض جهان عوضه جنم
از شمس و سعد دولت وین کار با هم
دشمن رو ز کار مبادی بجز کام
و هیچ عقلی نروم بنده لشکر تو با
عسکر چگونه عسکر غمی بنان هم
آخرو فای بندگی چون توانی ازین کم
زین پس مباد و عیشتم بنیست تو خرم
رخساره لاله رنگین تیغ اهن بنفشه هم
منضم تو یا چو لاله سخن روشسته از هم

با آفتاب و سایه روان با دلم و نیت

تا آفتاب و سایه موافق نگذشت با هم

ملکت را بکاک داد نظام شامی آئین صدر آن نظام

تا پیشین جاودان کلکش یاد
 صدر دنیا ضیاء دین خدا
 میرمود و احمد عصمه
 آنکه در تحت همتش افلاک
 نظرش همچو طسبع گرد و نخاس
 سخانش با مزاج سحر حلال
 مطرب بزم گاه او نا سپید
 روغن خلد ملکش نه خواص
 یا کفش ابروی تیار و پاسته
 دست کلکش کشاده بر شب و روز
 کشتگان را زگرگ بتانند
 اسی ترا گردش زمانه مطیع
 مشکلی سپنج پیش کلک تو عمل
 تا دم دیگره تو در عالم
 گریز بود و سخات دام نهند
 در با و ذکات می نوشند
 رود از سم در مظالم تو
 چکد از شرم با تا مل تو

ملک گیتی بر دلق و به نظام
 سد دولت منوید الا سلام
 آن به از جنبش به از آرام
 و آنکه در عین طاعتش اجرام
 کرمش همچو چو رگردون عالم
 در گمش را خواص بیت حرام
 حاجب بارگاه او بجرام
 موقت مشهور در گمش نه عوام
 یادش بجرمی نگیرد نام
 و غ طوعش بناده بود و دوام
 ویت اندر حاکمش اغنام
 وی ترا خواهی سپهر غلام
 تو سنج هر زیران تو رام
 هفت اقلیم تو ز هفت اندام
 نسیم طائر بقیه اندر دام
 جام گیتی نمائے گرد و جام
 راز بدخواه با عرق نسام
 عرق نجبت از مسام غلام

عادل و عالمی بی چو عجب
 پرو و ام تو عدل تست دلیل
 آن تمامی که بعد ذات خدا
 گرز کتبت برگزیده ستند
 جز تو کس نیست اهل این چشم
 رای اعلیٰ آن عالی این
 نیک دانند نیک را از بد
 تو باشد تو ام این منصب
 این که امروزه دیده چند است
 باش تا صبح دولت لبزینا
 تا کنی از طناب صبح طناب
 ای بر آورده پا از ان حنطه
 بنده شد مدتی که در خدمت
 دهد از عیش دیگرت ز عمت
 آن همی بیتد از مکارم تو
 وان همی یابی از نهادن
 بگرم لطف عفو می فرمائی
 تا که گستر جام صبح شام بود

عدل بی سبلم به نثار و کام
 عدل باشد بی کولین و ام
 هیچ موجود نیست چون تو تمام
 با دشاه جهان و صد را نام
 جز تو کس نیست اهل این مقام
 که خرد نیست باز گفتن نام
 بل بد انداخته را از تمام
 که عرض را بجز هرست قیام
 باش باقی بس است بر ایام
 تیغ خورشید بر کشد ز نیام
 تا کنی از خیام سپرخ خیام
 که با وصف آن رسد او نام
 که هنگام و گه بنا هنگام
 آرد از نوح و گرت ابرام
 که ایشترش تو ان نمود قیام
 که بدان نیست مستحق مقام
 که بزرگان چنین کنند کرام
 با و صبح نماند تو چو شام

<p>شربت دولت، توبی نورجام برکت ساغر بدام</p>	<p>حسنت دشمن توبه پاپان برسرت سایه ملوک معیوم</p>
<p>دولت دوستگام با دو میاد بیخ دشمنت حسرت کشم</p>	
<p>ای نظام ابن النظام بخت بیدار تو سحر لایام تجرتج از نسبت در نیام عقل را با رای تو اندیشه خام حسرتا فلک بود روز قیام بهر کجا عسکر تو بر نایام تو سن ایام را یکبار در ام ابلقش اکنون همی خایه رگام بر جهان تا جهانت شده غلام تا اگر پوشه لباس هشام تا اگر بنده سزای هستام آب گرو در مغز گردان عظام با عرق بیرون بر آید از مسام از اسبل آرد خصمان پیام</p>	<p>ای گرفته عالم از حدت نظام ملک اقبال تو ملک لایزال روی تقدیر از شکر بهت در حجاب ملک رانی ملک تو باز ارکت شنگان خنجر همت ترا چرخ بر تابد عستان اختیار رض قسبال تو کرد دست تیس لا بدم در زیران رای تو گرترایزدان و سلطان بر کشید حکم نیردان از غرض خالی بود رای سلطان از غلط صافی بود روز بهیجا که ز خوش کوس است ز بهر پا در تن بجوشد از نهیب نوک پیکانها چو پیکان قضا</p>

کوس همچون رعد و شمشیر چو برق
 زرد گرد و روی سپرخ نیلگردان
 در پر شیر فلک شیر عیلم
 سحر که مجلس بود ساقی ابل
 هر کس نصرت همی خواهد از چرخ
 برایت باسخ چون تمهیب شود
 آنجان را حسرم تو حصص حج حسین
 وی نه آن چندان تماون کرده ام
 هستم از تشویر آن یک خاری
 یا ای بر بسم بر حسره و بزرگ
 حق هیدان کزان دم تا کنون
 هست خون زمین گنبر تو حلال
 آن گنبر گارم که نتواند نمود
 اگر مرا اندر نیاید عفو تو به
 گریختنم ز خند ایست که قوت
 چون هیدانی که میگردان بن
 سن چو کرده آنچه آن آمد ز من
 مانبا شد شام را تا بار صبح
 بخت را دست نگو خواست بدست

تیر چون باران کردی چون قاصم
 سسرخ گرد و روی تیغ سبز قام
 از پی کین عسدر بکشاده گام
 رخ ریحان خون شراب خود جام
 و نه تو نصرت سپرخ میخواست بدوام
 کس نداند این که مست آن کلام
 ملکین رار ای تو پشت تمام
 کان بدین خدمت پذیرد التیام
 تا ابد با خویشتن در امت تمام
 با سکر و پیش پیش خاص تمام
 تیز بر نادرده ام یکدم بکام
 هست عمر من از سبب بدین جام
 آسمان در عسدر جرم من قیام
 مانده ام با این ندا متتام
 در خور صید شرح تا سب و ملام
 عفو من بر ما دگر مکن چون کرم
 تو همان کن که تو آید و استلام
 با و دایم صبح بدخواست چه شام
 چرخ شاپس براند پشت بدام

قدرت از گردون گردان برده قدر
رایت از خورشید تابان برده بام

<p>هر مغرب فرو کشید تمام ماه زترین او چو ماه خنیا شب فرو مہشت پر دہای از پیش بیتان سیم اندام من معشوق من ز گوشه بام گاہ در سیر و تالش اجرام پر دم حقنای مینا خام وان بتدبیر این سپر ز نام لیکن اندر نهادی آرام تا یکی را نہایت از انجام از تجالت ہی شکست تمام شکست بر لب و بد گیر جام شکست خورشید بر سر تمام سپهر یکم بر بد فرخ شام بتره مذہب و نجس بلرم ماہی شتری بجنبہ ز دام گام بکشادہ تا بیا بد کام</p>	<p>چرم خورشید و روشن گشام از ریزش سپهر بتافت چون طناب شفق ز بیمت گفتی سپرخ پرده کمانی است بمعجب نظر ہمیکر و ہم گاہ در دور جنبش افلاک گفتی مہربانی سما بی است این بتا تیر آن نموده اثر مدت صد ہزار آراش تذکی را نہایت از آفانہ نیز در پیش چہ سرفہ سپر ز ہر دردم ششتر از پی تین مرغ و در دم حفت برب تو امان گشتہ در برایت قوت چہ ہی مقتون نوشتہ گندم ولو کیوان فرو فتادہ بچاہ اسد اندر تھیر از پئے قور</p>
---	--

مال از یکدگر به نیک و بید
 که بجوی مجزه از سر طمان
 که بکاک و شهاب دست آید
 انگشتی بکاک تو اچو در بیان
 خوبه خواجه جان هفت تا
 بوی نظفر که رایت نظفرش
 آنکه با دست کرد و قنایه
 و آنکه از بجز او کشته بود
 خواهر از راهی رویشش
 گیرد از کاک و فرخین
 زیدش مهر چرخ مگر
 صلح کرد از تو وسط عدلش
 عدل او آینه است از قیمت
 پیشش و شش بجای قناره نظر
 بخل بر بند و سخاوت باو
 زهره در سایه نبات تو
 بود از پله و جوی مکن نیست
 پخته چرخ علم تو تمام
 تو سنج بر زبیران تو تمام

کف با سکه ترازد و قسام
 تمان از دیگران همیز و کام
 یغاکس به همی کشد از قام
 ملک را میدید قرار و نظام
 ناصر دین حق و صبی امام
 آیتی شد بنهرت سلام
 قطب باطل کشید و بز کام
 و شجاعت نهاد و برای
 جرم نورشید و دشانی دوم
 تسلیم و دقت عطا روز نام
 شاید شش جرم ماه و طریقت نام
 باز با کبک گرگ با اعتماد
 جور او عالمی ست از انعام
 از تجالت عرق چکد ز غلام
 معده را پر کند همی ز طعام
 تیغ حریج بر کند ز نیام
 این مقامی زورد وجود کدام
 پخته چرخ علم تو تمام
 تو سنج بر زبیران تو تمام

شاگردت و خج و شرف
 بشرف برگزشتی از افلاک
 در کلام تو لازمست صواب
 اگر بگویی کفایت تو کشد
 در بنوای سیاست تو کند
 در حساب تو مغرست اجل
 روز از سهم در نظام تو
 از پی قدمت تو بنده و طبع
 و ز پی رحمت تو زایه عقل
 گیر از من در و اسے تو
 نماند با عمارت عدلت
 نورایت نجوم گردد ترا
 فیض عقلت نفوس انجم را
 نیست ممکن در ای عبت تو
 چونکه اندر وجود ممکن نیست
 تشنگان شراب لطف ترا
 تشنگان سنان قهر ترا
 ای طبع تو طبعاً خرم
 بنده سالیست تا درین عهد

ز آن روز گشت خواص عوام
 به نبره گزشتی از ادبام
 گویا هست حرف صوت کل
 بر سر تو سن سپهر گام
 دیده تو باشد آشیان عام
 گویا هست ادب و جرم تمام
 راز خصم تو با غرق زمام
 نقش تصویر لطف و ارحام
 گوهر نظم و نشر در عام
 مرغ و پاهای چو در حسره آرام
 آن خرابی که پیش کرده ام
 از حوادث همبید اعلام
 بر سعادت همبند اعلام
 که کند هیچ آفریده مقام
 پس مقامی نه در وجود کام
 باس تلخی نیاید و اندر کام
 حشر نامکن است روز قیام
 وی ز عیش تو عیشم بزم
 که بهنگام و که به بی بهنگام

زده از جنس و گریست ز محنت
 آن همی بیند از نهادن پیش
 و آن همی بیند از مکارم تو
 شد مکر ز غایت گریست
 تا اجسام باقی اند اعراض
 میتو اجسام را مباد و بتا
 ساخت آسمانت یاد زمین
 چرخ بر درگاه تو از او باش
 بر سرت سایه ملوک ملک

آرد از نوع دیگر است ایام
 که بدان نیست مستحق بلام
 که بشیرش توان عتود قیام
 گرم الحق چنین گفتند گرام
 تا با اعراض باقی اند اجسام
 میتو اعراض را مباد و توام
 خواجده اقتراحت باد غلام
 بخت در حضرت نواز خدام
 بر گفت ساغیر بلام بلام

ایام بدست بفرست شده نو
 وز تو خوشش شود و رفت ماه سیام

دوش سلطان چرخ آینه قام
 از کنار شب و گاه افق
 دیدم اندر سواد طره شب
 گفتم آن فعل مشک دستور است
 آسمان گفت کاشکی سینه
 گفته ش حسیت پس بگو بجهان
 گفت ز بی در یک اندر گوی
 گفت آرمی داعم تووان کرد

آنکه دستور شاه دست غلام
 چون بدست غروب از بام
 گوشوار فلک ز گوشه بام
 قرة امین فشت آن نظام
 که نهد خنک او بسیار گام
 آسمان بادریغ و در دام
 گفتم آن غنم لاله ماه سیام
 بر بسیار وزیر شرب داعم

ششیک چند اجتناب شراب
 بچو افعام تا کے خورد خوب
 طبع گشتم از دو دلتحق بود
 ماه چون در حجاب می نوشد
 خیمه دیدم از زمانه بر من
 مجسمه از عذرات و رو
 سکنه شانرا مدار بی آغاز
 تیر در چهر چهره زهره
 زهره از بجزین سبب جوی
 تیغ مزج پیش صیقل صبح
 و نوکیوان دروفتاده بچاه
 توان در اندامی ناوک قوس
 جبهه فتون خوشه گندم
 رساند زمین کینه شور
 در تازوی چرخ چتری نه
 چو تبار محبت را سلطان
 هر زبانه شیر گلک شهنای
 ساکنان سواد سکون

روز کے چند اجتماع طعام
 نوبت فاتحست و الا افعام
 جای صد طیرگی دران بینگام
 از شکر اسپهر مینا فام
 و ندران خیمه درج کرده خیم
 چلکش لباس آب اندام
 ساکنان در اسبگیر فرجام
 شسته از اشتیاق بی رام
 کفنه بر ربط و بد گیر جام
 تحت خورشید ز بسایه شام
 با پی مشتری رمیده ز دام
 منع را خشم دار کرده قیام
 بره مذبح خیمه برام
 گام بکشاده تا بیاید کام
 جز مراد لیام و غبن کرام
 ز پرپے در کشیده بود و خرام
 بر زبان رستم بوج پیام
 و او ای اذرا از روزگار عالم

راست همچون مسیر فلک تیر
 صاحب آن ذوالجلالتین که هست
 طاهر این لطف است آنکه تلغیر
 آنکه اند بهر خدش بند و
 و آنکه اند بهر خدش زایه
 آن تمامی که روز استیفاش
 متصل مدتی که باقی شد
 آنکه لطنتش طلائیه زینت
 آنکه نورشید آسمان بگذارد
 در آن خورشید شعله بار و اگر
 آسمان در آن ای حکم و درش
 و او را و آنکه آسمان را حکم
 ای ز باس تو تیره آید رستم
 تیغ باس تو تا کشیده شده است
 چون جلالت خدای پناه تو خالص
 چه طاعت چه آب جان پرورد
 شاکر نعمت و منیع و ستر
 زیر طوق تو گردن مثبت روز
 بی زمین بوس نور و سایه نده

که در بد ملک را قمر او و قطعه
 بر آرزو و ذوالجلالت و آنکه آرام
 با پیش بر امل از مست و درام
 نقشش تصویر عتوت از عام
 گوهر نظم و نشر آن او یام
 نه ز نقصان نشان گذشت نام
 یعنی بقیاس آنکه او ایام
 و آنکه عقوبتش بیانه انجام
 سایه را از نور را ایش و ام
 بر تپید برق خاطرش تمام
 خط با طیل کشیده بر حکام
 آسمان باری از کجا و کدام
 وز شکوه تو نان حدیث خام
 تا و نه نجست و حبس نیام
 چون عطای خدای بود تو نام
 استقامت چو خاک خون آشام
 عاشق خدمت خواص عوام
 لوح دلغ تو شان و دو دوام
 سده ساحت ترا آرام

که بود و هر کت بنوسد خاک
 جذب عدلت بنجاصیت یکشد
 بر دوام تو عدل تست و لیل
 با تفاوت نزرگ بتانند
 تشنگان زلال لطف ترا
 کشتگان سموم قهر ترا
 خون خصمت حلال دارد چرخ
 قاضی آید کلاه گوشه عرش
 فیض عتلت نفوس انجم را
 عالیا پایه مدیح تو داسه
 من کیم تا باستانت رسد
 انوری هم حدیث لا احمی
 سخت چون الفت ندارد هیچ
 ای جوادی که از وحام سخا
 تا با جساد قائم اند اعراض
 بی تو ایام را میا و بقا
 گل عمر تو در بهار وجود
 با مرادت سپهر است چهار

چکنه سپهر کت نباشد رام
 با عرق راز مجرمان میام
 عدل باشد بی نشان دوام
 دیت کشتگان غم و غم
 مکنه تیغ ناامید کام
 حشر تا مکن هست روز قیام
 در بود در سریم بیت حرام
 گوشه باشش ترا ایسلام
 سعادت ہی کنند الهام
 که چه پر با بر نختند افسام
 دست طبع هم در آستین کلام
 پس لیری مکن لکل مقام
 چشمی از پی قبولش لام
 با کف هست الیتام لیام
 تا با اعراض باقی اند ایام
 بی تو اعراض را میا و قیام
 تازه بانده عدد گرفته ز کام
 با سعادت زمانه سخت بکام

در کت را سیاست از حجاب

حضرت راسخاوت از خدام

شرف گوهر اولاد نظام
 خواججه مملکت و حاکم عصر
 لواله المظفره بقون نظرس
 ان پس از مسیح و پیش از اباح
 سیرارش بیرون کوی صبا
 خوابد از راهی منیرش هر روز
 کاد از کاک و تابانش هر دم
 سخدا از فقه کند عبت او
 عدش از چیره شود بر عالم
 کند از عهد کند دولت او
 پشش از نیمه زند بر صحرا
 ای قضا و او حکم تو رضا
 و از سکر تو دور افتاد
 و در تان ترا میخ طناب
 پست با قدر تو در کیوان
 تا پد از روی عالم تو نظرس
 پیش حکم تو کشد کلک قضا
 روز حشر تو نمود دست قدر

فلک را پانز شرف اول نظام
 نامردین نصیر اسلام
 عدل شد عالم و ضیا گشت عالم
 آن نماز جنبش و نماز آرام
 ابر و جوشش بیرون آب تمام
 جرم نورشید فلک تابش تمام
 و قدر کلک مطار و آ تمام
 بر محیط فلک اعظم تمام
 دید و باشد شود پای تمام
 بر سر تو سن انلاک تمام
 گرگ را صلح و عهد با تمام
 وی قدر و او به بدست تو تمام
 تابع راه تو سیر تمام
 اوج نورشید ترا سقف تمام
 کند با تیغ تو تیغ سیر تمام
 راهت همچون گهر از و سیر تمام
 خط طغیان و خطا بر احکام
 بگفت نمان و نرد با تمام

تربیت روز تماشای شرب
 رسدت روز سوار می و شکار
 گریانگشت و کجا بنیاست
 و دور آیت قاضی گری
 از بی کثرت فقه ام تو شد
 و زین شمع و رسوم سیرت
 روز کین نفوس فانی در کون
 مرکز عالمی از نهایت علم
 ای ترا گردش انشا که صبح
 بند و رابند و خداوند
 بیبوی که در قبایح بود
 با پرست و شکر بیست روز
 اگر چه از خدمت لایق بود
 گریه گاو تو آسک بودش
 حکم شعر بزور شعری
 چون ریاضت تو با سنگت
 هم در ایام تو باست
 گر بجز پیش تو تار و تار
 کشد تیغ اجل از تار

زهرا خنسیا اگر و ماه و جام
 آسمان مرکب در طرف شام
 نقطه چون بسم پذیر و اقسام
 و هزاره ای سپهرت اعلام
 عامل ظلت طبع ارحام
 قابل وزن عرفی است کلام
 بچو دو پیام غسل در حیات
 بهفت اقلیم ترا بهفت اندام
 وی ترا خواججه ابرام غلام
 تا که در حضرت تست از خدا
 مقصد خاص شد و قبله عام
 که بشکرش تو از انکار و قیام
 حاصل نیست ترا جبرام
 نان او پنجه کند حکمت خام
 در هیچ تو ز نظم نظام
 تو سن طبعش اگر که درام
 گر انصاف تو یا بدتر ایام
 بر کشد تیغ فصاحت ز نیام
 که نشورش نشود روز قیام